

بیوه

فیونا بارتن

ترجمه‌ی پگاه ملکیان



۰۲۶۶۷۲۶۹
www.milkan.ir
info@milkan.ir

فصل اول

چهارشنبه ۹ جون ۲۰۱۰

بیوه

می تونستم صدای پاهاش رو از راهرو بشنوم. صدای قدم‌هاش با کفش‌های پاشنه‌بلند. لباس‌های خوش‌فرمی تنش بود؛ ژاکتی با دکمه‌های بزرگ و پیرهن سنگینی تا زیر زانو، با یه عینک رو سرش. موهاش رو از رو صورتش کنار زد. یه شاهد پهوه^۱ نیست یا برای مهمونی نیومده. خبرنگار به نظر می‌آد. اما یه خبرنگار معمولی نیست. دومین نفر امروزه و چهارمی تو این هفته. امروز تازه چهارشنبه‌س.

شرط می‌بندم الان می‌گه: «ببخشید بدموقع مزاحم شدم.»

همه‌شون همین رو می‌گن و بعدش اون قیافه‌ی مسخره رو به خودشون می‌گیرن، انگار دارن احتیاط می‌کنن.

می‌خوام منتظر شم ببینم دو دفعه زنگ می‌زنه یا نه؟ امروز که اون مرده دو دفعه زنگ نزد. بعضی‌هاشون که اصلاً تابلونه می‌میرن این کار رو بکنن و به محض این‌که دست‌شون رو از رو زنگ برمی‌دارن، با سرعت هرچه تمام‌تر برمی‌گردن سمت ماشین و می‌رن به رییس‌شون می‌گن در زدیم اما خونه نبود! رقت‌انگیزه!

دوباره زنگ زد. بعد محکم در زد. این جووری: تق، تق، تق، تق! مثل پلیسا.

من رو دید که از پشت پنجره نگاهش می‌کنم. لبخند زد. یه لبخند «هالیوودی!» ماما من همیشه عادت داشت این رو بگه.

دوباره در زد.

در رو که باز کردم بطری شیر رو گرفت سمتم و گفت: «نمی‌خوای این رو از این جا برداری؟ فاسد می‌شه‌ها! می‌تونم پیام تو؟ کتری رو گذاشتی؟»

نمی‌تونستم نفس بکشم، چه برسه به این‌که حرف بزنم.

دوباره خندید. سرش رو کج کرد سمت شونه‌ش و گفت: «کیت هستم. کیت واترز^۲. خبرنگار دیلی پست^۳»

گفتم: «منم...» تازه یادم افتاد اصلاً نرسیده من کی ام.

گفت: «شمارو می‌شناسم خانم تیلور.»

حرفی که گفته نشد این بود: تو کجای داستانی!

گفت: «این جا وانسیم» و به محض گفتن این جمله داخل شد. از ماوقع و این که سکوت من رو به نشانه‌ی اجازتی ورود و داخل شدن به آشپزخونه برای چایی درست کردن تلقی کرده بود، جا خوردم. پشت سرش رفتم تو.

آشپزخونه‌م خیلی بزرگ نیست. برای همین وقتی داشت کتری رو پر می‌کرد، به هم خوردم.

همه‌ی کابینت‌هام رو برای پیدا کردن فنجان و شکر گشت و من همون جوری همون جا وایساده بودم و نگاه می‌کردم و می‌ذاشتم هر کاری می‌خواد بکنه...

شروع کرد به نظر دادن درباره‌ی کابینت‌ها: «چه آشپزخونه‌ی ترمیز و دوست داشتی‌ای. آرزو داشتم مال منم این شکلی بود. شیر رو گذاشتی تو یخچال؟»

احساس می‌کردم یه دوست داره باهام حرف می‌زنه. اون جوری که فکر می‌کردم خبرنگارها حرف می‌زنن نبود. فکر می‌کردم مثل پلیس‌ها حرف می‌زنن یا آدم رو سین جیم می‌کنن. یه چیزی مثل بازجویی یا اثبات بیگناهی. چیزی که شوهرم گلن می‌گفت.

اما به هر حال اون طوری نبود.

گفتم: «آره. واسه این که درهای سفید و دستگیره‌های قرمز، تمیز به نظر می‌آن، انتخاب شون کردیم.»

وایساده بودم و با یه خبرنگار درباره‌ی کابینت حرف می‌زدم! گلن هم حتماً قبلاً همچین گفت‌وگوهایی داشته!

گفت: «از این طرف؟ درسته؟» در پذیرایی رو باز کردم.

مطمئن نبودم که دلم می‌خواست این جا باشه یا نه. حتا نمی‌دونستم چه احساسی دارم. خیلی درست نبود اون لحظه درباره‌ش حرف بزنم. لیوان چایی تو دستش بود و نشسته بود و حرف می‌زدیم. بامزه بود. از توجه‌ش خیلی لذت می‌بردم. از وقتی گلن

رفته بود خیلی تو خونه تنها شده بودم. به نظر می‌رسید کیت راجع به همه‌چی احساس مسؤلیت داره. واقعاً خوب بود که دوباره یه نفر واسه‌م احساس مسؤلیت کنه! داشتم کم کم از این که باید به تهایی با همه‌چی روبه‌رو شم وحشت می‌کردم.

اما کیت می‌گفت همه‌چی روبه‌راهه و تنها کاری که باید بکنم این که همه‌چی رو درباره‌ی زندگی ام بهش بگم.

زندگی من؟ اون واقعاً نمی‌خواست درباره‌ی من بدونه. این همه راه نیومده بود تا درباره‌ی جین تیلور^۴ بشنوه. می‌خواست حقیقت رو درباره‌ی اون بفهمه.

درباره‌ی گلن... شوهر من.

بینین، شوهر من سه هفته پیش مُرد. نزدیک سنزبری با یه اتوبوس تصادف کرد. فقط یه دقیقه اون جا بود. داشت بهم استرس وارد می‌کرد که چی بخرم و بعد تو جاده مُرد! گفتن به خاطر ضربه‌ای که به سرش خورده. به هر حال مُرده!

من اون جا وایساده بودم و نگاهش می‌کردم که چه جوری اون جا خوابیده.

مردم می‌دویدن که پتو پیدا کنن. فقط یه ذره خون کف خیابون ریخته بود. خون زیادی نبود. حتماً خیلی خوشحال بود، آخه اصلاً از ریختن و پاش خوشش نمی‌اومد.

همه خیلی مهربون بودن. نمی‌خواستن من اون صحنه‌ها رو ببینم.

نمی‌شد به شون بگم چقدر خوشحالم مرده! دیگه از مزخرفاتش خبری نبود.